

دغ



دغ

محمد تقی بنی حکمت

سرشناسه: بنی حکمت، محمدتقی، ۱۳۲۲ -

عنوان و نام پدیدآور: دغ / محمدتقی بنی حکمت

مشخصات نشر: تهران: حقوق یار، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۴۷۲ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: 978-622-5600-15-7

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: ۷۹۶۳PIR

رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۳۳۳۹۴

دغ

محمدتقی بنی حکمت

انتشارات: حقوق یار - تهران

تیراژ: ۱۰۰۰

چاپ اول ۱۴۰۲ تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص مولف است

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه کتبی مولف است

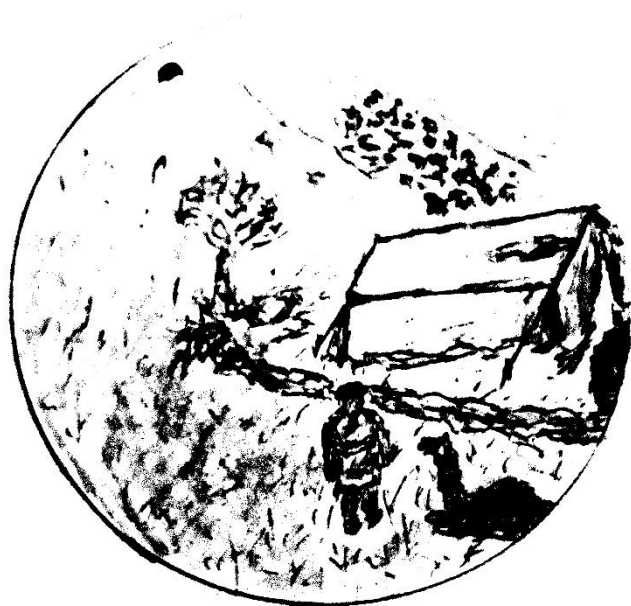
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۰۰-۱۵-۷

ISBN: 978-622-5600-15-7

Email: mtbanihekmat935@gmail.com

ISBN : 978-622-5600-15-7





برای رهروان عشق و راستی

بخش اول

لغات و اصطلاحات به کار رفته در این داستان
خاص نواحی جنوب خراسان است

بچه‌ها نشسته بودند مقابل هم در دو ردیف چهارتایی، پاها دراز و تپه‌های کوچک خاک، گنبدی و فشرده، در وسط پاها. هر دسته‌ای که زودتر مویی بر خاک بیابد از دسته مقابل سواری می‌گیرد. همه تن چشم و چشم‌ها گشاده بر خاک‌ها، شوق سواری، لمیده در خاک و با خاک.

با تکرار درهم و برهم صداها و هرکدام با خویش:
«سر کل^۱ می‌تراشانم، یک مو سفید، یک مو سیاه»
آواز و آهنگی دیر آشنا برای مردمی که در هر فرصت، در گوشه‌ای نشسته بودند و نگاه بر آسمان.
برکناره دیوار، حاجی اسکندر، منگوله‌ای پشم پیچیده بر ساق دست و درکار چرخش دِگلون^۲:
- هوا که بهتر شده مراد، راه‌پایی به تاغی باز کنیم بد نیست.
این روزها کارم شده همین دِگلون بازی.
سالار مراد لب از چپق وا گرفت، دود در گلو و نگاه بر آسمان:
- شب، شب‌ها هوا صاف و سرد می‌شود، به این ولایت ما و به این قلعه سوقشور، تا چله خُرد تمام نشود، زمین گرم نمی‌شود.
دو پُکِ متوالی و یک پُکِ ممتد به چپق. سالار مراد، دود را از دماغ و دهان بیرون داد و نگاهش را به انتهای کوچه پاشید.

^۱ کچل

^۲ گردونه نخریسی دستی

- به یک حساب، تقریبِ چهل روز مانده به نوروز. چله خُرد که تمام نشده هنوز، سردی و گرمی هوا حالا معلوم نمی کند، خودم شبِ عید برف دیده ام، حرفِ قدیم: کُنده^۱ بزرگ را برای شبِ عید نگهدار. از نوروز گفتم چیزی به یادم آمد از سال ها پیش، انگار همین دیروز بود، عمرِ آدمیزاد عینِ^۲ باد می گذرد.

خیلی چیزها را که خودت می دانی اسکندر، از قدیم گفته اند حرف از گذشته ها لَقِ زبان است، اما هرچه هست به لَقِ نقش می ارزد، اگرچه که گذشته ما هم ریشه گلسوزی نبوده.

جُرّه^۳ ای بودم به قد همین جعفر پسرِ صُغرا قروتی، شده بودم اُشترچران، خیلی نبودند، پنج- شش تا اُشتر را هر روز «روز وِرا مَدّ» می بردم به صحرا، به همین زمین های پشتِ قلعه که علفزار بود، بعد از ظهر به استخرِ آسیاب به آب، «روز فرو شد»^۴ هم بر می گشتم به قلعه، کارم همین بود. اُشترها راه قلعه را از من بهتر بلد بودند، کار سختی نبود، اما بعضی وقتها اُشترها سر به رد هم می کردند و پخش و پلا می شدند به بیابان، تا آنها را جمع و جور می کردم از پا می افتادم، چیزی که به یادم مانده این که یکی از اُشترهایم را همان سال، یک روز مانده به نوروز، به پشت دیوار قلعه کارد زدند، کارهای بچگی به یاد آدم می ماند، مردم به دور اُشتر حلقه زده بودند، کارد که به سینه اُشتر زدند، دیدم که خون از سینه اش به در غُلید.

^۱ چوب خشک و ضخیم

^۲ مِثْل، مانند

^۳ نوجوان

^۴ طلوع خورشید

^۵ غروب خورشید

رجب بابای همین غلام خرما همیشه کارد می‌زد، به کارد زدنِ
اُشتر وارد بود، می‌دانست به کجا بزند، کارِ هر کسی نبود، به او
می‌گفتند رجب اُشترکُش، اُشتر عُر می‌کشید و به دورِ خودش
می‌چرخید، زمینِ زیر پای اُشتر پُر خون شده بود، بعد هم خودش را
از حلقه مردم به در انداخت و خیز برداشت به بیابان، اما «یک کله‌راه»^۱
که رفت به بَر افتاد، از پشتِ دیوارِ قلعه تا همان جایی که اُشتر به بَر
افتاد، یک کِشال^۲ خون به روی زمین مانده بود.

آن شب خوابم نبرد، خیلی ترسیده بودم، از روز بعد به اُشتر چرانی
نرفتم، از اُشترها می‌ترسیدم.

رفتم به هیزم کنی برای بی‌بی صدیق، مادرِ همین قمر نانوا، هر
روز از پشتِ همین سرا^۳ها چند بوته هیزم را به هم می‌بستم و به
پُشتم می‌انداختم و می‌آوردم به قلعه، پُشته هیزم را که به سر تنور
می‌بردم مزدش را می‌داد، بعضی وقت‌ها هم نان می‌داد، گندم می‌داد
یا یک - دو مُشت کشمش به جیبم می‌ریخت، هر چه رسید اما دنبال
همان کار را هم نگرفتم. به پشت سراها که هیزمی نمانده بود، به راه
دور هم که نمی‌رفتم.

هر روز یک کاری، گندم درو که می‌شد، می‌رفتم به خوشه‌چینی.
یکی دو بار هم «غال مورِشکی»^۴ کردم کارش که راحت بود اما راضی
نبودم، دلم به حال مورِشک^۵ ها می‌سوخت.

^۱ مسافتی کوتاه

^۲ اثر و نشانه طولانی

^۳ منزل، مکان

^۴ کسب گندم از لانه مورچه

^۵ مورچه

چند روزی هم رفتم به پیش دست استاد وهاب لَحه دوز^۱، بابای همین قدیر لته خر. گفتم یک هنری یاد بگیرم. آنجا هم کاری از پیش نبردم. هر روز پنجه هایم را زخم و زخول می کردم از نیش درفش و سوزن، دستم به اختیار خودم نبود، یک روز هم استاد وهاب آب پاکی را ریخت روی دست ما و خلاص.

گفت برخیز برو، تو به درد این کار نمی خوری، یک روز خودت را عَلتوک^۲ می کنی و درد سرش برای ما، آخرش هم چسبیدم به همین دسته بیل، یا که دسته بیل خودش را چسباند به ما.

راست گفته اند که: کار آدم و جای آدم از پیش معلوم شده، اما هر چه بود گذشت. شب سمور گذشت و لب تنور گذشت، اگر چه که ما از همان اول، شب سموری به خودمان ندیده ایم، تا بوده لب تنور بوده، فلانی را گفتند بابایت از گرسنگی مُرد، گفت داشت و نخورد؟ سالار مراد سر را به گوش حاجی اسکندر نزدیک کرد:

- چه می گویم حالا، قفل دهانم باز شده به حرف افتاده ام، حرف های صد من یک غاز، آوسنه^۳، آوسنه ی بچگی ها، همین جوری به سر زبانم آمد، صد بار تا حالا همین ها را تعریف کرده ام. چه گویم؟ حرف، حرف می آورد.

از قدیم گفته اند: نشخوار آدمیزاد حرف است، تو که به این حال و هوا نبودی، تو بچه ی خان بابا بودی و ده نفر به تو ورپا^۴ بودند، تو از جمله ی ما نبودی.

^۱ وصله کننده کفش کهنه، پاره دوز، پینه دوز

^۲ ناقص

^۳ داستان، افسانه

^۴ آماده ی خدمت، ایستاده

و بعد تا سخن را عوض کرده باشد، منگوله‌ی پشم حاجی اسکندر را چسبید:

- یک چیزی بگو اسکندر، ماست که به دهانت مایه نکرده اند، لب هایت به هم چسبیده، تو شده ای و همین دِگلون.
از دَم و هوا می‌گفتی، انگار هوای تاغی^۱ داری؟
حاجی اسکندر تا جوابی داده باشد، اندکی جابجا شد، ریشه‌های شال، افشان بر شانه و انگشتان در جستجوی کمرِ دِگلون:
- خیالش را دارم، زهرِ هوا بشکسته، سوز و سرما تمام شده.
سالار مراد سر را به اطراف چرخاند:

- گفتم که، این وقتِ سال، خوب و خرابی هوا معلوم نمی‌کند، به سوز و سرما کاری ندارم، خودت که می‌دانی، یک «خَرگِزبارش»^۲ که به دَغ^۳ بگیرد، آدم و اَشر را زمینگیر می‌کند. می‌گویم چند روز دیگر بمان، باد و بارش که تمام شد با هم می‌رویم، چه عجله؟
بعضی وقت‌ها که به پله کرسی می‌نشینم و چُرت می‌زنم به یاد دوران بچگی می‌افتم، چه روزهایی با هم داشتیم. خط‌بازی‌ها، قهر و آشتی‌ها، این آخرها هم که بزرگ‌تر شدیم و تو تفنگ به شانه می‌انداختی، رفتنِ به کوه و شکارِ با همان تفنگ کهنه.
من شده بودم تفنگ پُر کنِ تو، عینِ سگِ تازی^۴ من را به دنبالِ خودت می‌انداختی از این کوه به آن کوه، از دَغ به تاغی، از تاغی به دَغ، چه روزگاری داشتیم.

^۱ تاغزار، محل رشد درختچه تاغ که خشک آن بمصرف سوخت میرسد

^۲ باران شدید، رگبار

^۳ زمینی مسطح از خاک رُس که گیاه در آن نروید

^۴ سگ شکاری

نمی‌دانم چه جور شد که به این قلعه، از همه ی جا ها، من با تو آشنا شدم و خودم را چسباندم به تو، مثل اینکه یک جُبه خوب و خوش‌رنگ به تن تو باشد یک پینه^۱ ابلق و سرخ و سفید بدوزند به تختِ پشتش.

پینه ناجور که گفته‌اند همین جوری بوده، من و پسرِ خان بابا. شاید هم تو مجبور بودی با من باشی؟ مَثَلش هم بد می‌آید، از قدیم گفته‌اند: فلانی از بی‌سگی ریسمان به گردن شغال انداخته. اما انگار نه انگار، همه‌ی روز را که با هم بودیم مثل هم بودیم، شب که از هم جدا می‌شدیم راهمان و خط مان از هم جدا می‌شد. حاجی اسکندر، چرخشی به دگلون داد و سنگینی بدن را به یک پا انداخت:

- باز که به حرف افتاده ای مراد، دیگِ گذشته‌ها را به بار گذاشته‌ای. گوشِ مُفت گیر آورده‌ای دهانت کف کرده، دست از این حرف‌ها بردار. خودت که گفתי هر چه بود گذشت، گذشته‌ها گذشته، واگو کردنش هم ثمری ندارد.

حرف خودمان را بزنییم، از تاغی می‌گفتم، همین امشب به راه می‌زنم، بی فکر و خیال، به خوب و خرابی هوا هم کاری ندارم بارش که بارش، کلوخی نیستیم که نَم بکشیم، خودم کم به بارش گیر نکرده‌ام، جانِ کندی را باید کند، مجبورم، هر جور شده چند کش می‌زنم به تاغی.

بیست روزی می‌شود. اُستراهیم به‌جا خسبیده‌اند و دندان به هم می‌سایند، چند بارِ غیج^۲ وعده دارم به کوره‌های سفال.

^۱ وصله

^۲ درختچه ای که در کم آبی مقاوم است و خشک آن بمصرف سوخت میرسد

پیغام داده‌اند که کوره‌ها را چیده‌اند و معطل هیزم، رفتنِ ما هم به دَغ و شکار باشد برای بعد، حالا وقتش نیست.

سالار مراد خاکستر چپق را کنارِ سفتی دیوار تکانید:

- هر جور خودت می‌دانی، اسبِ دوَنده جوِ خودش را زیاد می‌کند، چیزی به سرِ زبانم آمد گفتم و هیچ، تو به دل نگیری، بعضی وقت‌ها به حرف می‌افتم و نمی‌دانم چه می‌گویم، حالا چند اُشتر می‌بری؟ لوک^۱ مارا هم ببر، جلو دارش کن، عبدُلِ ما هم از وقتی که از اجباری آمده به در و بیرون نرفته، کارش شده سرِ کوچه، پای کرسی، چهار قدم راه برود بد نیست.

حاجی اسکندر دست از دگلون وا گرفت:

- عبدُل؟ عبدُل را ببرم به غیچ‌زنی؟ اجباری دست‌هایش را نازک کرده، تیشه از دستش وا می‌افتد.

سالار مراد خندید:

- بچه این ولایت که غیر از این کارها کاری ندارد، آخرش چه؟ چهار روز که برود عادت می‌کند، شکمِ گرسنه آدم را از دیوار صاف بالا می‌برد، می‌گویم که یکه^۲ نباشی اسکندر، به هوا روز حالا اعتباری نیست، تیمورِ خودت هم به خانه باشد بهتر، این کارها هنوز برای او سنگینی می‌کند، بچه «غوره گُش^۳» می‌شود.

حاجی اسکندر، تا رشته‌ی نخ را به دگلون بیپچد، نخ را از شکاف میله رها کرد، نوک تیز دگلون بر خاک و دگلون مایل بر دست، بین دو انگشت، با چرخشی ملایم و متناوب، نخِ طویل را به دور تنه

^۱ شتر نر

^۲ تنها

^۳ در کودکی ضعیف و نا توان میشود

دگلون پیچید. دوباره نخ در شکافِ بالای میله و چرخشی آرام به دگلون.

نواله ی باریکِ پشمِ رها شده از ساق دست، خود می‌رفت تا خوراک دگلون شود و نخ طویل‌تر، و مرد تا ته دگلون در خاک نخسید، تنه را بالا کشیده و دست‌ها در هوا باز.

دوبال کرکس به گاه فرود بر لاشه.

حاجی اسکندر نخ طویل را به تنه دگلون پیچید و چرخشی دیگر. کمی دورتر، چند جوانک، غلام خُرما را دوره کرده بودند، مشتهای بسته را جلو اش می‌بردند و از دور و با احتیاط:

- غلام، بگیر، غلام، خُرما، خُرما.

غلام، چانه از آب دهان خیس، یک دست برابرپیشانی و دست دیگر در طلبِ خُرما، دایره‌وار در حرکت، سرخوش از بازی، از مُشتهای بسته، از دروغ.

از انتهای کوچه، جوانکی پیچیده در پالتوی کهنه‌ی سربازی، صدایش را بلند کرد:

- غلام، غلام.

غلام ایستاد و سر برگرداند، پاها باز، کمر خمیده به جلو، گرد و گلوله، با قدی کوتاه و صورتی پُف کرده.

جوان با آهنگی موزون دست‌ها را به هم زد:

- کلاغه خبر آورده غلام یک پا نداره.

غلام یک پایش را از زمین بلند کرد.

- کلاغه خبر آورده، غلام دو پا نداره.

غلام در بلند کردن پای دیگر، به‌روی زمین غلتید. بچه‌ها به دور غلام می‌چرخیدند و کف می‌زدند و با این کف زدن‌ها، آواز دسته جمعی:

آی کلاغه بیا ببین

غلام افتاده برزمین

بی دست و پا و چشم و گوش

نعشی شده بی جنب و جوش

بیا و جمع وجورش کن

بردار و ببر گورش کن

و بعد از چرخیدن و خواندن، دست و پای نعش را می گرفتند تا به عادتِ هر روز، او را در قبرستان، در قبر کهنه‌ای بخوابانند که این عادتِ غلام هم شده بود، در بازی هر روز بچه‌ها.

سالار مراد به جوان نگریست:

- مندلی جان، تو هم بیکاری سر به سر این دیوانه می‌گذاری و کار می‌دهی به دست این بچه‌ها؟ بچه‌ها هم که معطل همین کارند، این کارها مایه بی‌آبرویی می‌شود.

یک وقت می‌بینی همین کارها را جلوی یک آدم غریبه از خودش به در می‌آورد، خوبیت ندارد، تو که دیگر بچه نیستی خالو، هر کاری به وقتش.

سالار مراد سرش را به طرف حاجی اسکندر برگردانید:

- یک کم ملاحظه هم برای آدمیزاد، چیز خوبی است.

مندلی، لبه‌ی پالتو را با هر دو دست گرفت و به سالار مراد نزدیک

شد:

- محض شوخی گفتم سالار مراد، محض شوخی.

سالار مراد اندکی برافروخته، پشت از دیوار وا گرفت:

- شوخی خالو؟ شوخی هم جایی دارد، هر سخن جایی و هر نکته

مکانی، آخر شوخی با چه کسی؟ با همین دیوانه؟

از قدیم گفته‌اند دیوانه که دیوانه ببیند خوشش آید، تو که دیوانه نیستی، تو که اندازه او نیستی خالو، خدا به تو عقل داده، چشم داده، گوش داده. شوخی با همین آدم خدا زده؟ چه بگویم؟
 هر چیزی حسابی دارد، بین جا را بنه پا را. مَثَلش هم بد می‌آید، از قدیم گفته‌اند شفتالو^۱ که می‌خوری به فکر هسته‌اش هم باش.
 گناه دارد جانم، معصیت دارد، او که خودش نمی‌داند چه کار می‌کند، او که هوش و حواسی ندارد، او که..

حالا هم برو خالو جان، برو غلام را از ته قبر به در بیاور، آن دیوانه تا صبح به همانجا می‌ماند و یخ می‌زند، کُخ و کَلخی به پاچه‌اش می‌خزد و کار به دستش می‌دهد، برو خالو، دست از این کارها هم بردار، این راه، راه رفتنی نیست، با پا بروی کفشت پاره می‌شود، با سر بروی کلاهت.

حرف‌هایی که گفتم به گوش بگیر، دوست می‌گوید حالا گفتم، دشمن می‌گوید هر وقت افتادی خواهم گفت.

سالار مراد سرش را به چپ و راست چرخاند، دست به زیر چوختا برد و کیسه توتون را از زیر شال کمر بیرون آورد، توتون‌ها را به گوشه کیسه تکانید و کله چپق را به درون توتون‌ها فرو برد و با یک حرکت سریع کله چپق را پر کرد.

با احتیاط چپق را از کیسه به در آورد، فوت ملایمی به کله چپق و اضافی‌های توتون پخش و پلا، با نوک شست فشار ملایمی به کله توتون داد، لبه کیسه در انتهای مشت و کله چپق بالاتر بین انگشتان و کف دست و کبریت بین شست و سبابه و خلیش کبریت:

- چه بگویم اسکندر؟ چه بگویم؟

^۱ نوعی هلو

نجمه خواهر همین غلام خُرما، به آن فهمیدگی و زرنگی، به کلاته چاهباد عروس شد و رفت به سرِ خانه زندگیش، قالیچه می‌یافت یک باغِ گل، اما این مردینه، این‌جور «خُل وضع» از کار درآمده، به یک جا آرام ندارد، از خروسخوان سحر تا بوقِ سگ به میان کوچه‌ها سرگردان، از این کوچه به آن کوچه، از این بام به آن بام.

سالار مراد، کبریت روشن را که به انتها رسیده بود و می‌رفت که خاموش شود، به کله چپق نزدیک کرد، دسته چپق را به دهان برد و با عجله، چند بار نفس را بالا کشید، کبریت خاموش را به دور انداخت و همانطور که نوک انگشت را به زبان می‌زد، پسمانده حرفش را با دود بیرون فرستاد:

- پدرش رجبِ اُشترکُش هم که از دست این پسر دق کرد و مُرد. حاجی اسکندر دست از کار وا گرفت، دگلون را به دست راست داد و دست چپ را بالا آورد و جلو چشم سالار مراد گرفت:
- غُصه، این غُصه ها را نمی شود به جایی بدوزی کم نیست، مرد را ناکار می‌کند.

سالار مراد، ته مانده چپق را با نفسی طولانی بالا کشید، خاکسترِ چپق را در کنار دیوار تکاند و سر را به دیوار تکیه داد:

- چشمِ بد، چشم، چشمِ مردم را چه دیدی؟ سنگ را می‌ترکاند. مَندلی، غلام خُرما را با خود آورد، خاک آلوده و به هم ریخته، چند بچه هم به دنبالش، هنوز هم در پی فرصت.

سالار مراد فریاد زد:

- برو غلام به خانه‌تان، بروید بچه‌ها، یله اش کنید دیگه، بروید سرِ «روز فرو شد» آب و آشکی برای خودتان بیاورید، بازی هم حدی دارد، دست از سرِ این بچه بر دارید.

سالار مراد، نگاهش را به بازیِ بچه‌هایی کشانید که هنوز هم در جستجوی مویی بودند برخاک، گردن به چپ و راست دیوار کشید، اما انگار کسی را که می‌خواست نیافت، سر را به طرف مندلی چرخاند و آهسته گفت:

- مندلی جان، عَبدُلِ ما این طرف‌ها به چشمت نخورد؟
جوانکی که تازه از راه رسیده و کمی دورتر ایستاده بود، با چشمکی به مندلی صدا را بلند کرد:

- ها سالار مراد، خودم او را دیدم، یکدم پیش عَبدُلِ به پشت دیوار قلعه بود. با جعفر پسر صغرا قُروتی، با همدیگر مات^۱ بازی می‌کردند. عَبدُلِ چنان گرم بازی بود که اگر گوشش را می‌بریدی نمی‌فهمید.

سالار مراد گردن کشید و به جوانک نگریست، از این حرف خوشش نیامد.

با نگاهی دزدانه به حاجی اسکندر و با مایه‌ای از تعجبِ ساختگی گفت:

- با جعفر خِلوک^۲؟ حالا بیا و درستش کن.
یکی نیست به این پسر بگوید مات بازی هم شد کار و کاسبی؟
این وقتِ روز؟ آن هم با جعفر خِلوک که نمی‌تواند خِلش را بالا بکشد.
سالار مراد سرش را بالا گرفت و نگاهش را به دور دست‌ها انداخت:

- آخر آن بچه غشی که اندازه تو نیست که با او می‌گردی، پیش پایت را نگاه کن بعد قدم بردار، یک وقت می‌بینی عَش می‌کند و

^۱ تیله، تیشله (گوی کوچک)

^۲ آبریزش بینی دارد